٩٨٢٢
———
٨٨٩٤٩

[illegible]

خود را متهم کردن و جور به او بانی بردن گفت ای یار دست
عتاب از دامن روزگارم بدار که بارها در این مصلحت که تو
می‌بینی فکر کردم صبر بر جفای او مرا سهل‌تر آمد که صبر از دیدار
او و حکما گفته‌اند که دل بر مجاهده نهادن آسان‌تر است
که چشم از مشاهده برگرفتن

مثنوی

هر که دل پیش دلبری دارد ریش در دست دیگری دارد
آهوی پالهنگ در گردن نتواند بخویشتن رفتن
روزی از دست گفتمش زنهار چند از آن گفته گفتم استغفار
هر که با او بسر نخواهد برد گر جفائی کند بباید برد
نکند دوست زینهار از دوست دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند ور بقهرم براند او داند

حکایت (۱۰) در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهد
پسری سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی
کالبدر اذا بدا

بیت

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد در شکرش نظر کند هر که نبات میخورد

اتفاقاً بخلاف طبع از وی حرکتی دیدم که نپسندیدم دامن از او
درکشیدم و مهره مهرش برچیدم و گفتم

بیت

سر ما نداری سر خویش گیر برو هر چه می‌بایدت پیش گیر

شنیدم که میرفت و میگفت

بیت

شب‌پره گر وصل آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد و من این
بیت گفتم

بیت

باز آی و مرا بکش که پیشت مردن خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر حضرت حق تعالی پس از مدتی که باز آمد آن حلق
داودی بتغییر آمده بود و خلق یوسفی متغیر شده و بر سیب زنخدانش
چون بهی گرد نشسته و رونق بازار حسنش شکسته و او

متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفت و گفت

قطعه

آن روز که خط شاهدت بود صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی بصلحش کش ضمه و فتحه برنشاندی

مثنوی

تازه بهارا ورقت زرد شد دیگ منه کاتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که طلبکار تست ناز بر آن کن که خریدار تست

قطعه

سبزه در باغ گفته‌اند خوش است داند آن کس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز دل عشاق بیشتر جوید
باغ روی تو گندنازاریست بسکه بر میکنی همی روید

قطعه

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش این دولت ایام جوانی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید

قطعه

سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست
بخنده گفت ندانم چه بود روی مرا مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت (١١) یکی را پرسیدم از مستعربان که ما تقول فی الامارد فقال لا خیر فیهم مادام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی چندانکه امرد خوب و لطیف است و نازک اندام است درشتی و سختی کند و چون درشت و سخت شد و بکار نیاید تلطف و نرمی کند

قطعه

امرد آنگه که خوب و شیرین است تلخ گفتار و تندخوی بود
چون بریش آمد و مخطط شد مردم آمیز و مهرجوی بود

حکایت (١٢) یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماهروئی در خلوت نشسته بود و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزکاری از او بسلامت ماند

از زبان بدگویان ایمن باشد

شعر

وان سلم الانسان من سوء نفسه فمن سوء ظن المدعی کیف یسلم

بیت

بتوان پس کار خویشتن بنشستن لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت (۱۳) طوطی را با زاغی در قفس کردند طوطی از قبح مشاهدهٔ او مجاهده میکرد و میگفت که این چه طلعت مکروه است و هیئات مقبوح و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین یالیت بینی و بینک بعد المشرقین فبئس القرین

قطعه

علی الصباح بروی تو هرکه برخیزد صباح روز سلامت براو مسا باشد
بداختری چو تو در صحبت تو بایستی ولی چنین که تو ئی در جهان کجا باشد

عجبتر آنکه غراب از مجاورت طوطی نیز بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی می نالید و دست تغابن بر یکدیگر همی مالید و میگفت این چه بخت نگون است و طالع دون

و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی بگوشهٔ خرامان میرفتی

بیت

پارسا را بس اینقدر زندان که بود همطویلهٔ رندان

تا چه گناه کرده ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس هرزه درای مبتلا گردانیده است

قطعه

کس نیاید بپای دیواری که بر آن صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند

این مثل بدان آوردم تا بدانی که اگرچه دانا را از نادان نفرت است نادان را از دانا صدچندان وحشت است

قطعه

زاهدی در سماع رندان بود زان میان گفت شاهد بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین که تو هم در میان ما تلخی

رباعی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته تو هیزم خشک در میانشان رسته

چمن

چون باد مخالف و چو سرما ناخوش   چون برف نشسته‌ای و چون یخ بسته

حکایت (۱۴) رفیقی داشتم که با هم قدم سپرده بودیم و نان و نمک خورده و حقوق صحبت ثابت شده. آخر بسبب اندک نفعی آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه دلبستگی بود از هر دو طرف بحکم آنکه شنیدم که چند روزی در مجمعی دو بیت از سخنان من میگفتند و آن این است

قطعه

نگار من چو درآید بخندهٔ نمکین   نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی   چو آستین کریمان بدست درویشان

طائفهٔ دوستان نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خود گواهی میدادند و او هم در آن میان مبالغت کرده بود و بر فوت صحبت قدیم تأسف خورده و بخطای خویش معترف شده معلوم شد که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردیم

قطعه

• نه ما را در میان عهد و وفا بود   جفا کردی و بدعهدی نمودی •

بیکبار از جهان دل در تو بستم   ندانستم که برگردی بزودی •
هنوزت گر سر صلح است بازآی   کز آن مقبولتر باشی که بودی

حکایت (۱۵) یکی را زنی صاحبجمال جوان درگذشت و مادرزن پیر فرتوت درخانه بماند مرد از محاورت او بجان رنجیدی و کلم جدا از مجاورت او چاره ندیدی طائفهٔ دوستان بپرسیدن آمدند یکی گفتا چگونه‌ای در فراق یار عزیز گفت نادیدن زن چنان بر من دشوار نمی‌آید که دیدن مادرزن

مثنوی

گل بتاراج رفت و خار بماند   گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن   خوشتر از روی دشمنان دیدن

حکایت (۱۶) یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکوئی و نظر با ماهروئی در تموزی که حرش دهان بخوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب نیاوردم التجا بسایهٔ دیوار کردم مترقب که برحمت کسی حر تموز از من ببرد و آبی بنشاند ناگهان از تاریکی دهلیز خانه روشنائی دیدم که زبان فصاحت از بیان •

صباحت آن عارض ماندی چنانکه در شب تاریک صبح برآید یا آب
حیات از ظلمات بدر آید قدحی برف آب بشکر در آن ریخته و بعرق
برآمیخته ندانم بگلابش مطیب کرده بود یا قطرهٔ چند از گل
رویش در آن چکیده فی الجمله شراب از دست نگارینش بستدم
و بخوردم و عمر گذشته از سر گرفتم و بر بدیهه گفتم

قطعه

فرخ آن فرخنده طالع را که چشم / بر چنین روئی فتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب / مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت (۱۸) سالی سلطان خوارزمشاه با ختا از برای مصلحتی صلح
اختیار کرد بجامع کاشغر درآمدم پسری را دیدم در خوبی بغایت
اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال او گفته‌اند نظم

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت / جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین خوی و شکل و قد و روش / ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت و همی‌خواند ضرب زید عمرواً
گفتم ای پسر خوارزمشاه و ختا صلح کردند زید و عمرو را همچنان خصومت

است بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری
گفتم
شعر

بلیت بنحوی یصول مغاضباً / علیّ کزید فی مقابلة العمرو
علی جرّ ذیل لیس یرفع رأسه / وهل یستقیم الرفع من عامل الجرّ

گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسی است اگر بگوئی
بفهم نزدیکتر بود گفتم

مثنوی

طبع ترا تا هوس نحو کرد / صورت عقل از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید / ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد کسی از کاروانش گفته بود سعدی
است دوان آمد و تلطف کرد و تأسف خورد که چندین روز چرا
نگفتی تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان بستمی گفتم
مصراع: با وجودت ز من آواز نیاید که منم
گفتا چه شود درین بقعه چند روز برآسائی تا از خدمت
مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم آنکه

مثنوی

بزرگی دیدم اندر کوهساری / قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیائی / که باری بندی از دل برگشائی
بگفت آنجا پریرویان نغزند / چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و وداع کردیم

مثنوی

بوسه دادن بروی دوست چه سود / هم در آن لحظه کردنش بدرود
سیب گوئی وداع یاران کرد / روی ازین نیمه سرخ و زان سو زرد

شعر

ان لم امت یوم الوداع تأسفا / لا تحسبونی فی المودة منصفا

حکایت ۲۸ خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرا عرب مرا ورا صد دینار بخشید تا نفقهٔ عیال کند ناگاه دزدان بر کاروان زدند و پاک ببردند جمع بازرگانان گریه و زاری کردند و فریاد بیخود اندند

بیت

گر تضرع کنی وگر فریاد / دزد و زر باز پس نخواهد داد.

مگر آن درویش که بر قرار مانده بود و تغیر در او نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبردند گفت بلی ولی مرا با آن الفی نبود که بمفارقت آن خسته دل باشم

بیت

نباید بستن اندر چیز و کس دل / که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال منست آنچ تو گفتی که مرا در عهد جوانی مخالطت افتاد و صدق مودتی تا بجائی که قبلهٔ چشمم جمال او بود و سرمایهٔ عمر وصال او

قطعه

مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر / بحسن صورت او در زمین نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت / که هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد بود

ناگاه پای وجودش بگل اجل فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد سالها بر سر خاکش مجاور بودم و ز آن جمله گفتم

قطعه

کاش کانروز که در پای تو شد خار اجل / دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم / این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

قطعه

آنکه قرارش نگرفتی و خواب / تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت / خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از آن مفارقت عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی
فرش هوس درنوردم و گرد مجالست نگردم

قطعه

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم جان / صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
دوش چون طاوس مینازیدم اندر باغ وصل / دیگر امروز از فراق یار میپیچم چو مار

حکایت (۱۹) یکی را از ملوک عرب حدیث مجنون و لیلی بگفتند و شورش
حال او که با وجود کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهادست و
زمام اختیار از دست بداده بفرمودش تا حاضر آوردند و
ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی
حیوان گرفتی و ترک عیش آدمی گفتی مجنون بنالید و گفت

وربّ صدیق لامنی فی ودادها / الم یرها یوماً فیوضح لی عذری

قطعه

کاچ کانان که عیب من کردند / رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرش / بی‌خبر دستها بریدندی

حقیقت دعوا بر معنی گواهی دادی و گفتی فذلکن الذی
لمتننی فیه. ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعه کند تا
چه صورتست موجب چندین فتنه فرمودش تا در احیای عرب بگردیدند
بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند
ملک در نظر کرد شخصی دید سیه فام ضعیف اندام در نظرش بحکم
حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او از وی بجمال پیشتر بودند و بزینت بیشتر
از وی بیش مجنون بفراست دریافت گفت ای ملک از دریچه
چشم مجنون بجمال لیلی نظر بایستی کرد تا سر مشاهده او بر تو
تجلی کردی

نظم

تندرستان را نباشد درد ریش / جز بهمدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی‌حاصل بود / با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو من / حال من باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن / او نمک بر دست و من بر عضو ریش

حکایت (۲۰) قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سرخوش
داشت و نعل دلش بر آتش روزگاری در طلبش ملتهف و پویان
و بر حسب واقعه گویان

رباعی

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند   بربود دلم ز دست و در پای افکند
این دیده شوخ می‌کشد دل بکمند   خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی ازین معاملت
بسمعش رسیده بود و زائد الوصف رنجیده دشنام بی محابا داد و
سقط گفتن آغاز کرد و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی
فرو نگذاشت قاضی را یکی از علما، معتبر که همعنان او بود گفت

بیت

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش   وان عقده بابروی ترش شیرینش

عرب گوید ضرب الحبیب زبیب

بیت

از دست تو مشت بر دهان خوردن   خوشتر که بدست خویش نان خوردن

همانا که از وقاحت او بوی سماحت همی آید پادشاهان کلمه صلابت

سخن گویند باشد که در نهان صلح جویند ~~انگور نو آورده ترش~~
~~طعم بود~~

بیت

انگور نو آورده ترش طعم بود   روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بمسند قضا باز آمد و تنی چند از عدول که در مجلس او
حاضر بودند زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی بگوئیم اگرچه
ترک ادب است و بزرگان گفته اند

بیت

نه در هر سخن بحث کردن رواست   خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

اما بحکم سوابق انعام خداوندی که ملازم روزگار بندگان است
اگر مصلحتی بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب
آن است که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع در نوردی که
منصب قضا پایگاهی منیع است تا بگناهی شنیع ملوث نگردد
و حریف این است که دیدی و حدیث آن که شنیدی نظم

مثنوی

یکی کرده بی آبروئی بسی   چه غم دارد از آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال   که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و در حسن رای قوم آفرین خواند
و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله
بی جواب ولیکن

بیت

ملامت کن مرا چندانکه خواهی | که نتوان شستن از زنگی سیاهی

بیت

از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم | سرکوفته مارم نتوانم که نپیچم

این بگفت و کسان را بتفحص احوال او برانگیخت و نعمت بیکران
بریخت و گفته‌اند هر که را زر در ترازوست زور در بازوست

بیت

هر که زر دید سر فرود آورد | ور ترازوی آهنین دوش است

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد
که قاضی همه شب شراب در سر داشت و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم
گفتی

نظم

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس | عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
تنها یار در خم گیسوی تابدار | چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس

یکدم که چشم فتنه بخفته است زینهار | یا از در سرای اتابک غریو کوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح | بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود | برداشتن بگفته بیهوده خروس

قاضی در این حالت بود که یکی از متعلقان درآمد و گفت چه نشینی
خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته‌اند بلکه حقی
گفته‌اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست باب تدبیر فرو
نشانیم مبادا که فردا بالا گیرد و عالمی را فرا گیرد قاضی
متبسم در او نظر کرد و گفت

قطعه

پنجه در صید برده ضیغم را | چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار | تا عدو پشت دست میخاید

ملک را هم در آن شب آگاهی دادند که در ملک تو چنین منکری
حادث شد چه فرمایی گفت من او را از فضلای عصر میدانم
و یگانه روزگار میشناسم باشد که معاندان در حق او غدری کرده
باشند یا خوضی اندیشیده این سخن در سمع قبول من نیاید مگر
آنگه که معاینه گردد

بیت

بتندی سبک دست بردن بتیغ / بدندان گزد پشت دست دریغ

شنیدم که گروهی چند از خاصان ببالین قاضی فراز آمد شمع دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی بتلطف خویش بیدارش کرد و گفت برخیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت و گفت از کدام جانب برآمد سلطان عجب داشت و گفت از مشرق گفت الحمد لله که هنوز در توبه واز است بحکم این حدیث لا تغلق ابواب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفرك اللهم واتوب الیك

قطعه

این دو چیزم بر گناه انگیختند / بخت نافرجام و عقل ناتمام

گر گرفتارم کنی مستوجبم / ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملک گفت درین ساعت که بر هلاک خویش اطلاع یافتی توبه سودی نکند بموجب فلم یك ینفعهم ایمانهم لما رأوا باسنا قطعه

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن / که نتوانی کمند انداخت بر کاخ

منه از میوه گو کوتاه کن دست / که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که پیدا شده است سبیل خلاص صورت نبندد و این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت مرا در خدمت سلطان یکی سخن باقی است ملک بشنید و گفت آن چیست گفت بیت قطعه

بآستین ملالی که بر من افشانی / طمع مدار که از دامنت بدارم دست

اگر خلاص محال است ازین گنه که مراست / بدان کرم که تو داری امیدوارم هست

ملک گفت لطیفه غریب آوردی و نکته بدیع گفتی ولیکن محال عقل است و خلاف شرع که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ من برهاند مصلحت چنان دانم که ترا ازین قلعه بزیر اندازم تا دیگران عبرت گیرند قاضی گفت ای خداوند روی زمین پرورده نعمت این خاندانم نه من تنها این گناه کرده‌ام دیگری را از ابم بینداز تا من عبرت گیرم ملک بخندید و عفو از سر جرم او برخاست و متعنتان را که اشارت بکشتن او کرده بودند گفت

کذا

بیت

هر که بینای عیب خویشتن است　　طعنه بر عیب دیگران نزند

حکایت منظومه

(۲۱)

جوانی پاکباز و پاک‌رو بود	که با پاکیزه‌رویی در گرو بود
شنیدستم که در دریای اعظم	بگردابی درافتادند با هم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد	مبادا کاندران سختی بمیرد
همی‌گفت از میان موج و تشویر	که دست از من بدار و دست یار گیر
درین گفتن جهان بر وی برآشفت	شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق از آن بطال منیوش	که در سختی کند یاران فراموش
چنین کردند یاران زندگانی	ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی	چنان داند که در بغداد تازی
دل‌آرامی که داری دل درو بند	دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی	حدیث عشق زین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت (۱) با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی‌کردم
که جوانی از در درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان
پارسی بداند غالب حاضران اشارت بمن کردند گفتم چه
حالست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و
بزبان پارسی چیزی همی‌گوید و مفهوم ما نمی‌گردد اگر بکرم رنجه
شوی مزد یابی باشد که وصیتی همی‌کند چون ببالینش فراز
آمدم شنیدم که این ابیات میسرود

قطعه

دمی چند گفتم برآرم بکام / دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر / دمی خورده بودیم و گفتند بس

معنی این ابیات بعینه بعربی گفتم در این باب تعجب همی
کردند و بر عمر دراز وی تأسف می‌خوردند گفتمش در
این حالت چگونه‌ای گفت

قطعه

ندیده‌ای که چه سختی رسد بجان کسی / که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود در آنساعت / که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی
مگردان که فیلسوفان گفته‌اند که مزاج اگر چه مستقیم باشد
اعتماد بقا را نشاید و مرض اگر چه هائل است دلالت کلی
بر هلاکت نکند اگر فرمائی طبیبی را بخوانم تا معالجت کند تبسم
کرد و گفت

مثنوی

دست بر هم زند طبیب ظریف / چون خرف بیند اوفتاده حریف
چون مخبط شد اعتدال مزاج / نه عزیمت اثر کند نه علاج
پیرمردی ز نزع می‌نالید / پیرزن صندلش همی مالید
خواجه در بند نقش ایوان است / خانه از پای بست ویران است

حکایت (۲) پیرمردی را حکایت کنند که دختری خواسته بود
و حجره بگل آراسته و بخلوت نشسته و دیده و دل در او بسته
شبها دراز نخفتی و بذله و لطیفه گفتی تا باشد که مؤانست
پذیرد و وحشت نگیرد و از جمله میگفت که بخت بلندت

یار بود و چشم دولت بیدار که در صحبت چون من پیر افتادی
پخته و پرورده و آزموده و سرد و گرم جهان چشیده و نیک
و بد آزموده که حق صحبت بدانم و شرط مودت بجا آورم
مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان

مثنوی

تا توانم دلت بدست آرم | ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت | جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سر تیز
سبک پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب
جایی خسبد و هر روز یاری گیرد

قطعه

وفاداری مدار از بلبلان چشم | که هر دم بر گلی دیگر سرایند
جوانان خرمند و خوب رخسار | ولیکن در وفا با کس نپایند

خلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای
جهل و جوانی

بیت

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار | که با چون خودی گم کنی روزگار

چندی ازین نمط بگفتم و گمان بردم که دلش در قید من آمد و
صید من شد ناگاه نفسی سرد از سینهٔ پر درد برآورد و گفت
چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک
سخن ندارد که وقتی از قابلهٔ خویش شنیدم که گفت زن
جوان را تیری در پهلو نشیند به که پیری

رباعی

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد | بس فتنه و جنگ کز سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست | الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود به مفارقت انجامید چون
مدت عده بسر رسید عقد نکاحش ببستند با جوانی تند و
ترش روی تهی دست بدخوی جفا میدید و رنج و عنا میکشید
و شکر نعمت حقتعالی همچنان میگفت که الحمد لله که
از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم رسیدم

بیت

با اینهمه خوبی و تند خوئی
نازت بکشم که نازنینی.

قطعه

روی زیبا و جامهٔ دیبا
عرق و عود و رنگ و بوی و هوس
اینهمه زینت زنان باشد
مرد را کیر و خایه زینت بس

قطعه

با تو مرا سوختن اندر عذاب
به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی
خوبتر آید که گل از دست زشت

حکایت (۳) مهمان پیری شدم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش جز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاه است که مردمان به حاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز در پای آن درخت نالیده ام تا حق تعالی مرا این فرزند بخشیده است. شنیدم که پسر با رفیقان میگفت که چه بودی تا آن درخت بدانستمی و دعا کردمی تا پدرم بمردی [illegible] حکمت خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه

زنان که پدرم فرتوت است.

قطعه

سالها بر تو بگذرد که گذار
نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر
که همان چشم داری از پسرت

حکایت (۴) روزی به غرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه بپای گریوهٔ سست مانده. پیرمردی ضعیف از پس کاروان میآمد و همی گفت چه خسبی که نه جای خفتن است. گفتم چون روم که نه پای رفتن است. گفت این نشنیده‌ای که صاحبدلان گفته‌اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن

قطعه

ای که مشتاق منزلی مشتاب
پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب
اشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت (۵) جوانی چست و لطیف خندان و شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم نیاوردی *انقلاب روزگاری برآمد

* عین کلمه‌ای است که در این نسخه نوشته شده

که اتفاق ملاقات نیفتاد و بعد از آن دیدمش زن خواسته
و فرزندان آورده و بیخ نشاط کنده و گل هوس پژمرده
پرسیدمش چه حالت است گفت تا فرزندان آوردم دگر کودکی
نکردم

شعر

ما ذا الصبا و الشیب غیر لمتی　　وکفی بتغییر الزمان نذیرا

بیت

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار　　بازی و ظرافت بجوانان بگذار

[illegible]

طرب نوجوان ز پیر مجوی　　که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو　　نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

قطعه

دور جوانی بشد از دست من　　آه دریغ آن زمن دلفروز
قوت سرپنجهٔ شیری برفت　　راضیم اکنون به پنیری چو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود　　گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر　　راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت (۶) وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده
بکنجی نشست و گریان همی گفت که مگر خردی فراموش
کردی که درشتی میکنی

قطعه

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش　　چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی　　که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا　　که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت (۷) توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان
گفتند مصلحت آن است که ختم قرآن کنی یا صدقه بدهی لختی
باندیشه فرو رفت و گفت ختم اولیتر صاحبدلی بشنید و گفت
ختمش بعلت آن اختیار افتاد که قرآن بر سر زبان است
و زر در میان جان

دریغا گردن طاعت نهادن　　گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند　　ور الحمدی بگوئی صد بخوانند

حکایت (۸) پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم

الفقی نباشد گفت چرا نخواهی چون ملکی داری گفت مرا که پیرم
با پیر زنانم عیشی نیست پس او را که جوان است با من که
پیرم چه دوستی صورت بندد

بیت

زور باید نه زر که بانو را — گزری دوستتر که ده من گوشت

حکایت منظومه

(۹)

شنیده ام که درین روزها کهن پیری — خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دختری خوبروی گوهر نام — چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد — ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت — مگر بسوزن الماس جامهٔ هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت — که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان — که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست — ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم

در تأثیر تربیت

حکایت (۱) یکی از وزرا را پسری بود کودن پیش یکی از دانشمندان
فرستاد و که مرین را تربیتی کن مگر عاقل گردد و مدتی تعلیم کردش
مؤثر نشد پیش پدرش فرستاد که این پسر عاقل نمیشود و من
دیوانه شدم

قطعه

چون بود اصل گوهری قابل — تربیت را درو اثر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی — که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند — چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت (۲) حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید
که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در محل خطرست یا دزد
بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است
و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در
نفس خود دولت است هنرمند هرجا که رود قدر بیند و صدر نشیند

وبی هنر لقمه چیند وسختی بیند .

بیت

سخت است پس از جاه تحکم بردن خو کرده بناز جور مردم بردن

قطعه

وقتی افتاد فتنهٔ در شام هر کس از گوشهٔ فرا رفتند
روستا زادگان دانشمند بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل بگدائی بروستا رفتند

بیت

میراث پدر خواهی علم پدر آموز کین مال پدر خرج توان کرد بیک روز

حکایت (۳) یکی از فضلا تعلیم ملک زادهٔ همیکرد بی محابا زدی وزجر بی قیاس کردی پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد وجامه از تن دردمند برکشید پدر را دل بهم بر آمد استاد را بخواند وگفت پسران آحاد رعیت را چندین جفا وتوبیخ نکردی که فرزند مرا سبب چیست گفت سخن اندیشه باید گفتن وحرکت پسندیده همیشه کردن همه خلق را علی الخصوص پادشاهان را

که هرچه بر دست وزبان ایشان گذرد بافواه بگویند وقول وفعل عوام را اعتباری نباشد

قطعه

اگر صد چیز دارد مرد درویش رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک ناپسند آید ز سلطان ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس در تهذیب اخلاق خداوند زادگان انبتهم الله نباتاً حسناً اجتهاد بیش از آن باید که در حق عوام

قطعه

هر که در خردیش ادب نکنند در بزرگی صلاح از وبرخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ نشود خشک جز باتش راست

ملک را حسن تدبیر فقیه وتقریر جواب او موافق آمد خلعت ونعمت بخشید وپایهٔ منصبش بلند گردانید چنانکه گفته اند

بیت

هر آن طفل کو جور آموزگار نبیند جفا بیند از روزگار

حکایت (۴) معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی

وتلخ گفتار بدخوی مردم آزار گدا طبع ناپرهیزگار که عیش
مسلمانان بدیدن رویش تبه گشتی و خواندن قرآنش دل
مردم سیه کردی و جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست
جفای او گرفتار نه زهرهٔ خنده و نه یارای گفتار که عارض
سیمین یکی را طپانچه زدی و گاه ساق بلورین دیگری را اشکنجه
کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت او معلوم کردند بزدند و
براندند و مکتب او را بمصلحی دادند پارسای سلیم و نیکمرد حلیم
که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر
زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر بدر
رفت و معلم دومین اخلاق ملکی دیدند و باعتماد حلم او علم
فراموش کردند و اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و
لوح درست ناکرده بر سر یکدیگر شکستندی

بیت

استاد معلم چو بود کم آزار — خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم دل

خوش کرده و بجای خویش باز آورده برنجیدم و لاحول گفتم که دگر
باره ابلیس را معلم ملائکه چرا کرده‌اند پیرمردی ظریف جهاندیده بشنید
بخندید و گفت — مثنوی

پادشاهی پسر بمکتب داد — لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نوشته بزر — جور استاد به ز مهر پدر

حکایت (۵) پارسازاده‌ای را نعمت بیکران از ترکهٔ عمان بدست
افتاد فسق و فجور آغاز نهاد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله
نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش
کردم گفتم ای فرزند دخل آب روانست و خرج آسیای گردان
یعنی خرج فراوان کسی را مسلم است که دخل معین داشته باشد

قطعه

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن — که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد — بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود
سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن

در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش
آجل منغص کردن خلاف رای خردمندان است

مثنوی

خداوندان کام و نیکبختی — چرا سختی خورند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دلفروز — غم فردا مخور خوش باش امروز

فکیف مرا که در صدر فتوت نشسته‌ام و عقد مروت بسته و ذکر انعام
من در افواه خاص و عام افتاده

قطعه

هر که علم شد به سخا و کرم — بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی چو برون شد ز کوی — در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند
ترک مناصحت کردم و روی از صحبت او بگردانیدم و قول حکما را
کار بستم که گفته‌اند بلّغ ما علیک فان لم یقبلوا فما علیک

قطعه

گرچه دانی که نشنوند بگوی — هرچه میدانی از نصیحت و پند

زود باشد که خیره سر بینی — به دو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ — نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشهٔ من بود پیش آمد و از نکبت حالش
بصورتی دیدم که پاره پاره بر هم دوخته و لقمه لقمه اندوخته دلم
از ضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم چنان ریش درونش را
بناخن ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن با خود گفتم

مثنوی

حریف سفله در پایان مستی — نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند — زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت (۶) پادشاهی پسری با ادیبی سپرد که تربیتش کن چون یکی از فرزندان
خود ادیب سالها بر وی سعی برد و بجائی نرسید فرزندان ادیب در فضل و بلاغت
منتهی شدند ملک دانشمند را مؤاخذه کرد و گفت وعده خلاف کردی
و شرط وفا بجا نیاوردی گفت ای خداوند جهان تربیت یکسان است ولی
طبایع مختلف است

قطعه

گرچه سیم و زر ز سنگ آید برون — در همه سنگی نباشد زر و سیم

بر همه عالم همی تابد سهیل / جایی انبان می‌کند جایی ادیم .

حکایت (۷) یکی را شنیدم از پیران مرشد که مریدی را همی‌گفت کای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد بروزی است بروزی ده بودی بمقام از ملائکه درگذشتی

قطعه

فراموشت نکرد ایزد در آن حال / که بودی نطفه مدفون مدهوش
روانت داد و عقل و طبع و ادراک / جمال و حسن و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف / دو بازوت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای کوتاه همت / که خواهم کردنت روزی فراموش

حکایت (۸) اعرابی را دیدم که پسر را همی‌گفت یا بنی انک مسئول یوم القیمة ماذا اکتسبت ولا یقال بما انتسبت یعنی ترا پرسند که عملت چیست نگویند که کیست

قطعه

جامه کعبه را که می‌بوسند / او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند / لاجرم همچو او گرامی شد .

حکایت (۹) در تصانیف حکما آورده‌اند که کژدم را ولادت معلوم نیست چنانکه سایر حیوانات را بلکه احشاء مادر خود را بخورند و شکمش بدرند و راه صحرا گیرند باری این نکته پیش بزرگی میگفتم گفت جز چنین نتواند بود که در حالت خردی با مادر چنین معاملت کرده است لاجرم در بزرگی نیز چنین مقبول است

قطعه

پسری را پدر وصیت کرد / کای جوانمرد یاد دار این پند
هر که با اهل خود وفا نکند / نشود دوستروی و دولتمند .

لطیفه : کژدم را گفتند چرا بزمستان بیرون نیائی گفت تابستانم چه حرمت است تا بزمستان نیز بیایم .

حکایت (۱۰) فقیره درویشی حامله بود و مدت حمل بسر آورده و درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدا تعالی مرا پسری دهد جز این خرقه که پوشیده‌ام هر چه دارم نثار درویشان کنم اتفاقا پسر آورد شادمانیها کرد و سفره یاران بداد پس از چند سال از شام باز آمدم و بمحلت آن درویش گذر کردم و از چگونگی حالش

پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست گفتم بسبب چیست گفتند پسرش
خمر خورده است و عربده کرده و خون کسی ریخته و از شهر گریخته
پدر را بعلت آن سلسله در پای و بند گران در نای است گفتم
این بلا را بحاجت خواسته است

قطعه

زنان باردار ای مرد هشیار   اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند   که فرزندان ناهموار زایند

حکایت (۱۱) طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت
در مسطور آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دوم
(احتلام و سوم) برآمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان دارد
و بس آنکه در بند رضای حق تعالی بیش از آن باشی که در بند
نفس خود و هر که در او این صفت در وجود نیست بنزد محققان بالغ
نبود ( )

قطعه

~~بتحقیقش نشاید آدمی خواند   وگر چهل ساله را عقل و ادب نیست~~
• بصورت آدمی شد قطره آب   که چهل روزش قرار اندر رحم ماند

• وگر چهل ساله را عقل و ادب نیست   بتحقیقش نشاید آدمی خوانه

قطعه

جوانمردی و لطف است آدمیت   همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت میتوان کرد   بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد لطف و احسان   چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست   یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت (۱۲) سالی نزاعی در میان پیادگان حاج افتاده بود
و داعی هم در آن سفر پیاده بود انصاف در سر و روی یکدیگر افتادیم
و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه‌نشینی را دیدم که با عدیل خود
میگفت یا للعجب پیادهٔ عاج چون عرصهٔ شطرنج بسر میبرد فرزین
میگردد یعنی به از آن میشود که بود و پیادگان حاج بادیه بسر بردند
و بتر شدند

قطعه

از من بگوی حاجی مردم گزای را   کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک   بیچاره خار میخورد و بار میبرد

حکایت (۱۳) هندوئی نفط اندازی همی آموخت حکیمی ~~[illegible]~~

بدو رسید گفت ترا که خانه چنین است بار بزرگ نه آئین است.

بیت

تا ندانی که سخن عین صواب است مگوی
وانکه دانی که نه نیکوش جواب است مگوی

حکایت (۱۴) مردکی را درد چشم خاست پیش بیطار رفت تا دوا کند بیطار از آنچه در چشم چارپا کند در چشم او کشید کور شد حکومت به داور بردند گفت او را هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود از این سخن آن است که هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید نزدیک بزرگان بخفت رای منسوب گردد

قطعه

ندهد هوشمند روشن رای — بفرومایه کارهای خطیر
بوریا باف اگرچه بافنده است — نبرندش بکارگاه حریر.

حکایت (۱۵) یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق تربت او چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آن است که بر چنین جایها نویسند روا نباشد نوشتن

که باشد که روزگار فرسوده گردد و خلایق برو گذرند و بهایک و ناپاکی بدو رسند اگر بضرورت چیزی بر نویسند این قطعه تمام است

قطعه

وه که هر سبزه که در بستان — بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار — سبزه بینی دمیده از گل من

حکایت (۱۶) پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست [و پای] بسته بود و عقوبت همی کرد] گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدا عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا برو فضیلت نهاده شکر نعمت باری تعالی بجای آر و چندین جور و جفا برو مپسند مبادا که فردا به از تو باشد و شرمساری بری

قطعه

بر بنده مگیر خشم بسیار — جورش مکن و دلش میازار
[او را تو به ده درم خریدی — آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند — هست از تو بزرگتر خداوند]
ای خواجه ارسلان و آغوش — [فرمانده خود مکن فراموش]

در خبر است از سرور کاینات و افضل موجودات سید انبیاء و شفیع
روز جزا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم فرموده که بزرگترین
حسرتی در روز قیامت آن است که بنده صالح را به بهشت
برند و خواجه فاسق را بدوزخ

قطعه

بر غلامی که طوع خدمت توست / خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار / بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت (۱۷) سالی از بلخ سفر افتاد و راه از حرامیان
پرخطر بود جوانی بدرقه همراه ما بود سپر باز چرخ انداز سلحشور بیش
زور که بده مرد توانا کمان او زه کردندی و زورآوران روی
زمین پشت او بر زمین نیاوردندی اما متنعم بود و سایه پرورده
نه جهان دیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش او نارسیده
و برق شمشیرها ندیده

بیت

نیفتاده در دست شمشیر اسیر / بگردش نباریده باران تیر.

اتفاقاً من و جوان در پی هم دوان هر دیوار قدیم که پیش آمدی بقوت
بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی تفاخر
کنان گفتی

بیت

پیل کو تا کتف و بازوی مردان بیند / شیر کو تا کف و سرپنجه گردان بیند

ناگاه دو هندو از پس دیوار سر برآوردند و قصد قتال ما کردند
بدست یکی چوبی و در بغل دیگری کلوخ کوبی جوان را گفتم چه داری

بیت

بیار آنچه داری ز مردی و زور / که دشمن بپای خود آمد بگور

جوانرا دیدم از دست کمان و لرزه بر استخوان افتاده

بیت

نه هرکه موی شکافد بتیر جوشن خای / بروز حمله جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح رها کردیم و جان بسلامت بیاوردیم

قطعه

بکار کردن مردان کاردیده فرست / که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند

نزد پیش مصاف آز برده معلوم است   چنانکه شد شرح پیش دانشمند

حکایت (۱۸) توانگرزاده‌ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه مناظره در پیوسته که صندوق پدر من سنگ است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت فیروزه بکار برده بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی خاک بر او کرده درویش پسر گفت خاموش که تا پدرت در زیر این سنگهای گران بجنبد پدرم ببهشت رسیده باشد و در خبر است که موت الفقیر راحة چه چیزی ندارد که بحسرت بگذارد

بیت

خر که کمتر نهند بر وی بار   بره آسوده تر کند رفتار

قطعه

~~بزرگی را منش اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک پرسیدم)~~

مرد درویش که بار ستم و فاقه کشید   بدر مرگ همانا که سبکبار آید

وانکه در نعمت و در راحت و آسانی زیست   مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید

بهمه حال اسیری که ز بندی برهد   بهتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت (۱۹) بزرگی را منش اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک پرسیدم) گفت بحکم آنکه هر دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که چندانکه با وی موافقت بیش کنی مخالفت بیش کند

قطعه

فرشته خو شود آدمی بکم خوردن   وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد

مراد هر که برآری اسیر حکم تو شد   خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی (۲۰)

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی نشسته بود و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و ذم توانگران آغاز کرده که درویشان را دست قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت شکسته

بیت

کریمان را بدست اندر درم نیست   درمداران مدبر را کرم نیست

مرا که نعمت پرورده بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه‌نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران و متحمل بار گران دست آنگه بطعام

کنند که زیردستان و متعلقان خورند و فضلهٔ مکارم ایشان بیوانان
و پیران و اقارب و جیران رسیده

نظم

توانگران را وقف است و نذر و مهمانی   زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی به دولت ایشان رسی که نتوانی   جز این دو رکعت و آنهم بصد پریشانی

اگر قدرت جود است و اگر قوت سجود توانگران را به میسر شود که
مال مزکی دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت
طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف
پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت زاید
و از پای خسته چه سیر و از دست گرسنه چه خیر

قطعه

شب پراکنده خسبد آنکه پدید   نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان   تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در حالت تنگدستی صورت نبندد

بیت

خداوند روزی بحق مشتغل   پراکنده روزی پراکنده دل

عبادت آن بقبول اولیتر است که جمع است و حاضر نه پریشان
و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته
و عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و مجاورة من لا احب
و در خبر است که الفقر سواد الوجه فی الدارین گفت الفقر فخری
در خبر نیست گفتم خموش که اشارت خواجه علیه السلام بفقر طایفه‌ایست که مردان میدان
رضااند و تسلیم تیر قضا نه آنان که خرقه پوشند و ادرار فروشند

رباعی

ای طبل بلند بانگ و در باطن هیچ   بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی   تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد که کاد الفقر ان
یکون کفرا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در
استخلاص محبوسی کوشیدن ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند
و ید علیا بید سفلی چه ماند نه حق عز و جل در محکم تنزیل از نعیم
اهل بهشت خبر میدهد که اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که
مشغول کفاف از دولت صفا محروم است و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم

بیت

تشنگان را نماید اندر خواب
همه عالم بچشم چشمهٔ آب

هر جا سختی شنیده سختی کشیده خود را بشره در کارها اندازد و
از تبعت آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد و حرام از حلال نشناسد

قطعه

سگی را گر کلوخی بر سر آید
ز شادی بر جهد کاین استخوان است
وگر نعشی دو کس بر دوش دارند
لئیم الطبع پندارد که خوان است

اما صاحب دنیا بعین رضا ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ
و در تقریر این سخن که بر آن بیان کردم انصاف از تو توقع
دارم هرگز دغلی دستی بر کتف بسته و بند بر پای در زندان
نشسته و پرده عصمتی دریده الا بعلت درویشی و شنیدم که درویشی
را در فسقی گرفته بودند و با وجود شرمساری بیم سنگسار بود گفت
ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم و قوت ندارم که صبر کنم و در
حد سکون خاطر جمعیت درون خداوند نعمت راست که هر شب صنمی
در بر گیرد و هر روز جوانی از سر گیرد جمع آیان را دست از

صباحت او بر دل و سرو خرامان را پای خجالت از او در گل

بیت

بخون عزیزان فرو برده چنگ
سر انگشتها کرده عناب رنگ

محال است که با وجود حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا قصد تباهی
کند

بیت

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد
کی التفات کند بر بتان یغمائی

اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان
بربایند چه ستوران از درویشی در فساد افتاده اند و عرض گرامی
بباد زشت نامی برداده

بیت

با گرسنگی قوت پرهیز نماند
افلاس عنان از کف تقوی بستاند

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت
جواب را تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت
جهانید و بر من دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان
بکرد و نه چندان سخنهای پریشان بگفتی که در وهم آید گوئیا تریاقند
یا کلید در ارزاقند مشتی مغرور معجب مشتغل مال و نعمت و مفتتن

جاه و ثروت سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را
بگدائی منسوب و فقرا را به بی سر و پائی معیوب گردانند بمالی که
دارند و جاهی که پندارند از همه برتر نشینند و خود را از همه بهتر بینند
و در سر آن دارند که سر بکس فرود آرند هر که بطاعت کمست و بنعمت
بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش

بیت

گر بی هنر بمال کند فخر بر حکیم — کون خرش شمار وگر گاو عنبرست

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوندان کرمند گفت خطا گفتی
که بندهٔ درمند چه فایده که ابر آذارند و نمی‌بارند و چشمهٔ آفتابند
و نمی‌تابند بر مرکب استطاعت سوارند و نمی‌رانند قدمی بهر خدا ننهند و
درمی بی منت و اذی ندهند مالی بمشقت جمع آرند و بحسرت بگذارند
و حکما گفته‌اند سیم بخیل وقتی از خاک برآید که او در خاک شود

بیت

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد — دگر کس آید و بی سعی و رنج بردارد

گفتم بر بخل خداوندان نعمت کسی وقوف نیافت الا بگدائی وگرنه

هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست
و گدا داند که بخیل و سخی کیست گفت بتجربه آن می‌گویم
که متعلقان را بر در بدارند و غلیظان شدید برگمارند تا
بار عزیزان ندهند و دست بر سینهٔ صاحب تمیزان نهند و گویند
اینجا کس نیست و راست گفته باشند

بیت

آن را که عقل و همت و تدبیر و رای نیست — خوش گفت پرده‌دار که کس در سرای نیست

گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده‌اند و از رقعهٔ
گدایان بفغان و محال عقلست که اگر ریگ در بیابان
در شود چشم گدایان پر شود

بیت

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا — پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

حاتم طائی بیابان نشین بود که اگر در شهر بودی از دست گدایان
بیچاره شدی و جامه بر وی پاره کردی گفت بر حال ایشان رحمت
می‌برم گفتم بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار بهم .

هم گرفتار هر بیدقی که راندی به دفع آن کوشیدمی و هر شاه که خواندی
بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت همه درباخت و تیر جعبهٔ حجت
همه بیانداخت دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد
و بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلان است که چون بدلیل از
خصم فرومانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت‌تراش
که بحجت با پسر بر نیامد بجنگ برخاست لان لم تنته لارجمنک
دشنام داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم

قطعه

او در من و من در او فتاده | خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی | از گفت و شنید ما بدندان

القصه این مرافعه پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم
تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان
فرقی بگوید قاضی چون سخن ما هر دو بشنید سر بجیب تفکر فرو برد
بعد از تأمل بسیار سر برآورد و گفت ای آنکه توانگران را
ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر کجا گلست

خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که در شاهوارست
نهنگ مردم‌خوارست لذت عیش را لدغهٔ اجل در پس است
و نعمت بهشت را دیوار مکاره در پیش

بیت

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست | گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک همچنین در
زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند
و ضجور

بیت

اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی | چو خرمهره بازار از او پر شدی

مقربان حضرت حق جل و علا توانگرانند درویش‌سیرت و درویشان
توانگرهمت و بهین درویشان آنست که غم درویش خورد
که ومن یتوکل علی الله فهو حسبه ای آنکه گفتی توانگران
مشتغلند و ساهی و مست ملاهی نعم طایفه‌ای چنین که گفتی هستند
قاصرهمت کافرنعمت که برند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر ابر
بشوند نبارند و اگر طوفان از جهان برآید باعتماد مکنت خویش از

محنت درویش نپرسند داد خدای عزوجل نپرسند

بیت

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند   گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی برین صفت که بیان کردم و طائفهٔ خوان نعم نهاده
وصلای کرم در داده و میان بخدمت بسته داروی تواضع
گماشته طالب صلاح و مغفرت و طالب دنیا و آخرت چون بندگان
حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور مالک الازمة الانام
حامی ثغور الاسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک الزمان مظفر
الدنیا والدین ابو بکر بن سعد اعز الله انصاره

قطعه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند   که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدا خواست که بر عالمی ببخشاید   بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد

چون قاضی سخن بدین غایه رسانید و از حد مبالغه درگذرانید
بحکم قضا رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم و بعد از مجارا راه
مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم بوسه بر سر و روی هم
دادیم و برین سخن ختم کردیم

قطعه

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش   که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست   بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم
در آداب صحبت

حکمت: مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال
عاقلی را پرسیدند نیکبخت کیست و بدبختی چیست گفت نیکبخت آنکه
کشت و خورد و بدبخت آنکه هشت و مرد

بیت

مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد — که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

پند: موسی علیه السلم قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن
الله الیک نشنید و عاقبتش شنیدی

قطعه

آنکس که به دینار و درم خیر نیندوخت — بدان که سر انه بر دینار و درم کرد
خواهی که ممتع شوی از نعمت دنیا — با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُد ولا تمنن فان فایدته الیک عایده یعنی ببخش
و منت منه که فایده آن بتو باز گردد

قطعه

درخت کرم هر کجا بیخ کرد — گذشت از فلک شاخ و بالای او

گر امیدوار است کز وی خوری — منت منه اره بر پای او

قطعه

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر — ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همی کنی — منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

حکمت: دو کس رنج بیهوده بردند یکی آنکه مال اندوخت و نخورد
و دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد

مثنوی

علم چندانکه بیشتر خوانی — چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند — چارپایی بر او کتابی چند
آن تهی مغز را از آن چه خبر — که برو هیزم است یا دفتر

حکمت: علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن

بیت

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت — خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

حکمت: عالم ناپرهیزکار کوری است مشعله‌دار

بیت

بی فایده هر که عمر در باخت — چیزی نخرید و زر بینداخت

حکمت : ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال.
پادشاهان بصحبت خردمندان محتاج‌ترند که خردمندان
بقربت پادشاهان

قطعه

پندی اگر بشنوی ای پادشاه | در همه دفتر به از این پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل | گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز پایدار نباشد مال بی تجارت و علم بی بحث و
ملک بی سیاست .
رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان عفو از ظالمان جور
بر درویشان

بیت

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی | یقین بدان که گنه میکنی بانباز

حکمت بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش
کودکان غره نباید بود که آن بخیالی متبدل شود و این
بخوابی متغیر گردد

بیت

معشوق هزار دوست را دل ندهی | ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

حکمت : هر سری که داری با دوست در میان منه چه ممکن است

که دوست دشمن گردد و هر چه از بدی که توانی با دشمن مکن که باشد
که دوست گردد

[پند رازی که خواهی نهان ماند با کسی در میان منه اگرچه معتمد
بود که او را نیز دوستان صادق باشند همچنین بر تو از
تو مشفق تر نباشد]

قطعه

خامشی به که ضمیر دل خویش | با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند | که چو پر شد نتوان بستن جوی

بیت

سخنی در نهان نباید گفت | که بر انجمن نشاید گفت

حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید غرضش
آن است که قوی گردد در دوستی دوستان اعتماد نیست تا
بتملق دشمنان چه رسد . دشمن کوچک را آسان نگیران آتش
اندک را مهمل گذاشتن است

قطعه

امروز بکش که می‌توان کشت / کآتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را / دشمن که بتیر می‌توان دوخت

پند: سخن میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند شرمسار نباشی

[میان دو کس جنگ چون آتش است / سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است]
کنند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل
[میان دو کس آتش افروختن / نه عقل است و خود در میان سوختن]

قطعه

در سخن با دوستان آهسته باش / تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گویی هوش دار / تا نباشد در پس دیوار گوش

هر که با دشمنان بصلح بود / سر آزار دوستان دارد

بیت

بشوی ای خردمند از آن دوست دست / که با دشمنانت بود همنشست

پند: چون در کاری مترددی باشی آن طرف اختیار کن که بی‌آزارتر آید

بیت

با مردم سهل‌گوی دشوار مگوی / با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

پند: تا کار بزر برآید جان در خطر نهادن نشاید

بیت

چو دست از همه حیلتی درگسست / حلال است بردن بشمشیر دست

پند: بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قدرت یابد بر تو رحمت نکند

بیت

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن / مغزی است در هر استخوان مردی است در هر پیرهن

لطیفه: هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از بلای خدا

قطعه

پسندیده است بخشایش ولیکن / منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار / که آن ظلم است بر فرزند آدم

پند: نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا خلاف آن کنی و عین صواب باشد

مثنوی

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن / که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر / از او برگرد و راه دست چپ گیر

حکمت خشم بیش از حد وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت برد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و چندان نرمی نه که دلیر گردند

مثنوی

درشتی نگیرد خردمند پیش / نه نرمی که ناقص کند عقل خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد / نه یکباره تن در زبونی دهد

مثنوی

شبانی با پدر گفت ای خردمند / مرا تعلیم کن پیرانه یک پند
بگفتا نیک مردی کن نه چندان / که گردد چیره گرگ تیز دندان

حکمت: دو کس دشمن ملک و دینند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم

بیت

بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده / که خدا را نبود بنده فرمانبردار

حکمت: پادشاه باید که تا به خشم بر دشمنان نراند که دوستان

دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس زبانه بخصم رسد

مثنوی

نشاید بنی آدم خاک زاد / که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین گرمی و سرکشی / نپندارم از خاکی از آتشی

قطعه

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی / گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه / یا هرچه خوانده‌ای همه در زیر خاک کن

لطیفه: بدخوی در دست دشمنی گرفتار است که هر جا که رود از عقوبت او خلاص نیابد

بیت

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی / ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

پند: چون در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر متفقند از پریشانی بیندیش

قطعه

برو با دوستان آسوده بنشین / چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که با هم یکزبانند / کمان برزه کن و بر باره سنگ

حکمت: دشمن چو از حیلتی درماند سلسلهٔ دوستی جنباند آنگاه بدوستی
داو دشمنی بدهد

حکمت: سر مار بدست دشمن کوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد
اگر دشمن غالب آمد مار کشت و الا دشمن کشتی

بیت

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف — که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

پند: اگر چیزی تو ای گفت که دلی بیازارد تو خاموش تا دیگری بگوید

بیت

بلبلا مژده بهار بیار — خبر بد به بوم بازگذار

پند: پادشه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنکه که بر قبول کلی
واثق باشی و الا در هلاک خود کوشی

بیت

بسیج سخن گفتن آنگاه کن — که دانی که در کار گیرد سخن

حکمت: هر که نصیحت خودرای کند بنصیحت دیگری محتاج است

فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده و آن دامن
بکام طمع گشاده. احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در

دمش دمی فربه نماید

قطعه

الا تا نشنوی مدح سخنگوی — که اندک مایه نفعی از تو دارد
که گر روزی مرادش برنیاری — دو صد چندان عیوبت برشمارد

حکمت: متکلم را تا عیب نگیرند سخنش صلاح نپذیرد

بیت

مشو غره بر حسن گفتار خویش — بتحسین نادان و پندار خویش

ملاطفه: همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال

قطعه

یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند — چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
بطیره گفت مسلمان گر این قباله من — درست نیست خدایا جهود میرانم
[جهود گفت بتوریة میخورم سوگند — اگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم]
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد — بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت: حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر توانگری
بقناعت است نه ببضاعت

بیت

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد — نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ.

مثنوی

پدر چون دور عمرش منقضی گشت / مرا این یک وصیت کرد و بگذشت

که شهوت آتش است از وی بپرهیز / بخود بر آتش دوزخ مکن تیز

در آن آتش نداری طاقت سوز / بصبر آبی برین آتش زن امروز

حکمت: هرکه در حال توانائی نکوئی نکند در ناتوانی سختی بیند

بیت

بداختر تر از مردم آزار نیست / که روز مصیبت کسش یار نیست

حکمت جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف را بفروشند تا چه خرند قال الله تعالی الم اعهد الیکم یا بنی آدم الا تعبدوا الشیطان بیت

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی / ببین که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت شیطان با مخلصان بر نیاید و سلطان با مفلسان

مثنوی

وامش مده آنکه بی‌نماز است / ور خود دهنش ز فاقه باز است

او که فرض خدا نگزارد / از قرض تو نیز غم ندارد.

[illegible pencil marginal notes]

حکمت [هر چه زود برآید دیر نپاید]

قطعه

خاک مشرق شنیده‌ام که کنند / بچهل سال کاسهٔ چینی

صد بروزی کنند از سر دست / لاجرم قیمتش همی‌بینی

قطعه

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد / وآدمی‌زاده ندارد نظر و عقل و تمیز

آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید / وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز

آبگینه همه جا هست و ندارندش قدر / لعل دشوار بدست آید از آن است عزیز

حکمت کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید

مثنوی

بچشم خویش دیدم در بیابان / که مرد آهسته بگذشت از شتابان

سمند باد پای از تک فرو ماند / شتربان همچنان آهسته میراند

حکمت نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت دانستی نادان نبودی

قطعه

چون نداری کمال فضل آن به / که زبان در دهن نگه داری.

آدمی را زبان فضیحه کند   جوز بی مغز را سبکساری

قطعه

خری را ابلهی تعلیم می کرد   برو بر صرف کرده عمر دائم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی   درین سودا بترس از لوم لائم
نیاموزد بهایم از تو گفتار   تو خاموشی بیاموز از بهائم

مثنوی

هر که تأمل نکند در جواب   بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش   یا بنشین ~~چو بهایم~~ چون حیوانات خموش

حکمت هر که با داناتر از خویش مجادله کند ~~بدانند~~ که نادانست

بیت

چون درآید یکی دگر بسخن   گرچه به دانی اعتراض مکن

حکمت هر که با بدان نشیند نیکی نبیند

مثنوی

گر نشیند فرشته ای با دیو   وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان نیکوئی نیاموزی   ناید از گرگ پوستین دوزی

پند: عیب نهانی مردم پیدا مکن که ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد هر که علم خواند و عمل نکو نکند بدان ماند که گاو راند و تخم نفشاند

حکمت: از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید

حکمت: نه هر که در مجادله چست در معامله درست   بیت

بس قامت خوش که زیر چادر باشد   چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت اگر شبها همه شب قدر بودی   پس شب قدر بیقدر بودی

بیت

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی   پس قیمت سنگ و لعل یکسان بودی

حکمت نه هر که بصورت نکوست صفت زیبا در وست کار اندرون دارد نه پوست

قطعه

توان شناخت بیک روز در شمایل مرد   که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو   که خبث نفس نگردد ببالها معلوم

تخویف هر که با بزرگان ستیزد خون خویش ریزد

قطعه

خویشتن را بزرگ می‌بینی / راست گفتند یک دو بیند لوچ
زود باشی شکسته پیشانی / تو که بازی کنی با قوچ

پند: پنجه با شیر زدن و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست

بیت

جنگ و زورآوری مکن با مست / پیش سر پنجه در بغل نه دست

تحذیر: ضعیفی که با قوی ستیزه و یار دشمن است در هلاک خویش

قطعه

سایه پرورده را چه طاقت آن / که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل می‌فکند / پنجه با مرد آهنین چنگال

توبیخ: هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد

بیت

چون نیاید نصیحتت در گوش / اگرت سرزنش کنند خموش

لطیفه: بی‌هنران هنرمندان را دیده چون سگ بازاری یوز را
مشغله چون بهنر با کسی بر نیاید در پوستینش افتد بیت
کند هر آینه غیبت حسود کوته دست / که در مقابله گنگش بود زبان مقال

حکمت: گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی

بیت

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب / شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی

حکمت: حکیمان دیر دیر خورند عابدان نیم سیر و زاهدان تا سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندانکه در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس

بیت

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب / شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی

پند: مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناه

بیت

ترحم بر پلنگ تیزدندان / ستمکاری بود بر گوسفندان

پند: هر که دشمن آراسته یابد نکشد دشمن خویش است

بیت

نکند مرد هوشیار درنگ / سنگ بر دست و مار بر سر سنگ

گروهی از خردمندان خلاف این مصلحت دیده‌اند که در کشتن بندیان

تامل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقی است توان کشت و توان هشت
اما اگر بی تامل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارک
مثل آن ممتنع باشد

مثنوی

نیک سهل است زنده بیجان کرد — کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقل است صبر تیرانداز — که چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت: حکیم که با جهال درافتد باید که توقع عزت ندارد
و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست سنگیست
که گوهر می شکند

بیت

نه عجب گر فرو رود نفسش — عندلیبی غراب هم قفسش

قطعه

گر هنروند زاوباش جفائی بیند — تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند — قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

حکمت: اگر هنروندی در زمرهٔ اجلاف رندان سخن نیابد شگفت
نباشد که آواز بربط با غلبهٔ دهل برنیاید و بوی عنبر از گند
سیر فرو ماند

مثنوی

بیت

بلند آواز نادان گردن افراخت — که دانا را به بیشرمی بینداخت
نمیدانی که آواز حجازی — فرو ماند ز بانگ طبل غازی

قطعه

عالم اندر میانهٔ جهال — مثلی گفته‌اند صدیقان
شاهدی در میان کوران است — مصحفی در میان زندیقان

حکمت: جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است و غبار
اگر بر فلک رود همان خسیس استعداد بی تربیت دریغ است
و تربیت نامستعد ضایع خاکستر اگرچه نسبتی علوی دارد
چون بی هنرست از خاک کمترست قیمت شکر نه از نی است که
آن خود خاصیت وی است

مثنوی

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود — پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنما اگر داری نه گوهر — گل از خار است و ابراهیم از آزر

لطیفه: مشک آن است که ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا
چون طبلهٔ عطار است خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل
غازی است بلند آواز و میان تهی و یافه درای

قطعه

عالم اندر میانهٔ رندان / مثلی گفته‌اند صدیقان
شاهدی در میان کوران است / مصحفی در سرای زندیقان

پند: دوستی را که بعمری بچنگ آرند حیف باشد که بیکدم بیازارند

بیت

سنگی بچند سال شود لعل پاره‌ای / زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

تنبیه: عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز در دست زن گربز

بیت

در خرمی بر سرائی ببند / که بانگ زن از وی برآید بلند

حکمت: رای بی قوت مکر و فسون است و قوت بی رای جهل و جنون

بیت

تمیز باید و تدبیر و رای آنگه ملک / که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

حکمت: رندی که بخورد و بدهد به از عابدی که روزه دارد و بنهد ترک شهوت از بهر قبول خلق از شهوتی در شهوتی حرام افتادن است

بیت

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند / بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند

حکمت: اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد مظلوم که دست قوت ندارد سنگ خرده نگاه میدارد تا بیکباره دمار از ظالم برآرد

بیت

اندک اندک بهم شود بسیار / دانه دانه است غله در انبار

حکمت: عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذراند که هر دو طرف را زیان دارد هیبت آن کم شود و جهل این مستحکم

بیت

چو با سفله گویی بلطف و خوشی / فزون گرددش کبر و گردنکشی

موعظه: علم در جنگ شیطان سلاح علماست خداوند سلاح را تن در اسیری دادن عیبی بدنامی است

مثنوی

عام نادان پریشان روزگار / به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان بنابینائی از راه اوفتاد / وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

حکمت: هر کس در زندگانی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند یوسف علیه السلام سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند

مثنوی

آنکه در راحت و تنعم زیست / او چه داند که حال گرسنه چیست

حال درماندگان کسی داند / که به احوال خود فرو ماند

قطعه

ایکه بر مرکب تازنده سواری هشدار / که خر خارکش مسکین در آب است و گل

آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه / کانچ بر روزن او میگذرد دود دل است

وعظ: حال درویش ضعیف در خشکسال و تنگی مپرس مگر بدان شرط که مرهم بر ریشش نهی

قطعه بیت

خری که بینی و باری بگل درافتاده / بدل بر او شفقت کن ولی مرو بسرش

کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد / میان ببند چو مردان بگیر دم خرش

حکمت: دو چیز محال عقل است و خلاف نقل خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از اجل معلوم

قطعه

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه / بشکر یا بشکایت برآید از دهنی

فرشته‌ای که وکیل است بر خزاین باد / چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

نصیحت: ای طالب روزی بنشین که بخوری وی مخوف از اجل مرو که جان نبری

قطعه

جهد رزق ار کنی وگر نکنی / برساند خدا عز و جل

ور روی در دهان شیر و پلنگ / نخورندت مگر بروز اجل

حکمت: بنانهاده دست نرسد و نهاده هر جا که هست برسد

بیت

شنیده‌ای که سکندر برفت تا ظلمات / بچند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات

حکمت: صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد

[illegible]

بیت

مسکین حریص در همه عالم همی رود / او در قفای رزق و اجل در قفای او

تنبیه: توانگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش صالح شاهد خاک آلوده این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون مرصع شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب

قطعه

هر که را جاه و دولت است و بدان / خاطر خسته‌ای نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه / به سرای دگر نخواهد یافت

لطیفه: حسود از نعمت حق بخیل است و مردم بیگناه را دشمن

قطعه

مردکی خشک مغز را دیدم / رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی / مردم بیگناه را چه گناه

قطعه

الا تا نخواهی بلا بر حسود / که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی / که او را چنین دشمنی در قفاست

حکمت: تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است و رونده بی معرفت مرغ بی پر و زاهد بی علم خانه بی در مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوب است نه ترتیل سورت مکتوب عالم متهاون سوار خفته است و عامی متعبد پیاده رفته عاصی که دست بردارد به از زاهدی که کبر در سر دارد

بیت

سرهنگ لطیف خوی دلدار / بهتر ز فقیه مردم آزار

مطایبه: عالم بی عمل زنبور بی عسل است. بیت

زنبور درشت بی‌مروت را گوی / باری چو عسل نمی‌دهی نیش مزن

تنبیه: مرد بی مروت زن است و عابد با طمع رهزن

قطعه

ای به ناموس کرده جامه سپید / بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا / آستین خواه دراز و خواه کوتاه

لطیفه: دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید ناخدای کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته

قطعه

پیش درویشان بود خونت مباح / گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با مرد ازرق پیرهن / یا بکش بر خان و مان انگشت نیل

پند: خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامه خلقان خود از آن بعزت‌تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خرده انبان خود از آن بلذت‌تر

بیت

سرکه از دست‌رنج خویش و تره / بهتر از نان کدخدا و بره

حکمت: نقص رای اولوالالباب دارد بی گمان خوردن و راه
نادیده با کاروان رفتن. از امام مرشد محمد غزالی
پرسیدند که در علوم بدین منزلت چون رسیدی گفت هرچه ندانستم
از پرسیدن ننگ نداشتم

قطعه

امید عافیت آنگه بود موافق عقل — که نبض را بطبیعت شناس بنمائی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن — دلیل راه تو باشد بعلم دانائی

پند: از لوازم صحبت یکی آن است که یا خانه بپردازی
یا با خانه خدا بسازی

قطعه

حکایت بر مزاج مستمع گوی — اگر دانی که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند — نگوید جز حدیث روی لیلی

حکمت: هرکه با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان در او
اثر نکند بطریقت ایشان متهم گردد چنانکه اگر بخرابات
بنماز کردن رود بشراب خوردن منسوب شود

مثنوی

رقم برخود بنادانی کشیدی — که نادان را بصحبت برگزیدی.

• طلب کردم ز دانائی یکی پند — مرا گفتا که با نادان مپیوند •

حکمت: با مردم چنان کن که ایشان با تو کنند

قطعه

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش — وگر ستیزه برد در دو چشمش آگن خاک
سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگو — که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

حکمت: هرکه در میان سخن دیگران آید تا مایهٔ فضلش بدانند
پایهٔ جهلش بدانند

قطعه

نه دهد مرد هوشمند جواب — مگر آنگه کز و سؤال کنند
گرچه بر حق بود مزاج سخن — حمل دعویش بر محال کنند

قطعه

تا نیک ندانی که سخن عین صواب است — باید که بگفتن دهن از هم نگشائی
گر راست سخن گوئی و در بند بمانی — به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

حکمت: کسی که بدروغ مشهور شد اگر نیز راست گوید بر او
معوّل نکنند

قطعه

کسی را که عادت بود راستی — خطائی کند درگذارند ازو
وگر نامور شد بناراستی — دگر راست باور ندارند ازو.

این قطعه [illegible]
[illegible]
(ادب ۸۴ [illegible])

قطعه

دروغی نگیرند صاحبدلان بر آن کس که گفته است پیوسته راست
وگر شهره شد کسی در دروغ اگر راست گوید تو گویی خطاست

حکمت: اجل کائنات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ و باتفاق عقلا سگ حق شناس به که آدمی ناسپاس

قطعه

سگی را لقمهٔ هرگز فراموش نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله‌ای را بکمتر تندی آید با تو در جنگ

لطیفه: از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید

بیت

مکن رحم بر گاو بسیار خوار که بسیار خوارست بسیار خوار

حکمت: از حضرت حق تعالی این معنی در انجیل آمده است

گر اندر نعمتی مغرور و غافل گر اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرّا و ضرّا حالت اینست ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت: ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آورد و دیگری را در شکم

نسخه سلطنتی و ظهیرالدوله این حکمت را ندارد و این بیت در آخر حکمت [illegible] ... [illegible]

ماهی نگه دارد

بیت

خوش وقت کسی را که بود ذکر تو مونس ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت: گر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشد و گر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را بنیکان رساند

قطعه

گر بمحشر خطاب قهر کند انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار کاشقیا را امید مغفرتست

وعظ: هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر.

بیت

پندست خطاب مهتران آنگه بند چون پند دهند نشنوی بند نهند

عبرت: نیکبختان بحکایات و امثال پیشینیان پند گیرند پیش از آنکه پسینیان بواقعهٔ ایشان مثل زنند

قطعه

نرود مرغ سوی دانه فراز چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران تا نگیرند دیگران ز تو پند

حکمت: آن را که گوش ارادت گرا آفریده‌اند چون شنود. آن را که کمند سعادت میکشند چکند که نرود. قطعه

شب تاریک دوستان خدای　　می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست　　تا نبخشد خدای بخشنده

بیت

آن را که تو رهبری کسی گم نشود　　وان را که تو گم کنی کسش رهبر نیست

عبرت: گدای نیک انجام به از پادشاه بدانجام　بیت

غمی کز پیش شادمانی بری　　به از شادیی کز پسش غم خوری

لطیفه: از خور نورست و از شب ظلمت کل اناء یترشح بما فیه

بیت

گرت خوی من آمد ناسزاوار　　تو خوی نیک خویش از دست مگذار

جواب: حقتعالی می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و میخروشد

بیت

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی　　کسی بحال خود از دست خلق نابودی

مطایبه: زر از معدن بکان کندن بدر آید واز دست

بخیل بجان کندن بر ناید.　قطعه

دونان نخورند و گوش دارند　　گویند امید به که خورده
روزی بینی بکام دشمن　　زر مانده و خاکسار مرده

نکته: هرکه بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید

مثنوی

نه هر بازو که در وی قوتی هست　　بمردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بر دل گزندی　　که درمانی بجور زورمندی

حکمت: عاقل چون خلاف بیند از میان بجهد و در صلح لنگر بنهد چه آنجا سلامت بر کنار است و اینجا حلاوت در میان

حکمت: مقامر را سه شش می باید ولیکن سه یک می آید　بیت

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان　　ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان

تضرع: درویشی در مناجات میگفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان رحمت کرده ای که ایشان را نیک آفریده

حکمت: اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در انگشت چپ جمشید بود گفتند با وجود فضیلت جانب راست همه زینت بچپ میکنی چرا

گفت زنهار راست این تمام است که روایت است. قطعه

فریدون گفت نقاشان چین را / که پیرامون خرگاهش بدوزند

بدان را نیک دار ای مرد هشیار / که نیکان خود بزرگ و نیک‌روزند

حکمت: از بزرگی همین سؤال کردند گفت ندانی که اهل فضل محروم باشند

بیت

آنکه بخت آفرید و روزی بخش / یا فضیلت همی دهد یا بخت

نکته: نصیحت ملوک کسی را مسلم است که بیم سر و امید زر ندارد

مثنوی

موحد چه در پای ریزی زرش / چه شمشیر هندی نهی بر سرش

امید و هراسش نباشد ز کس / بر اینست بنیاد توحید و بس

حکمت: پادشاه برای دفع ستمکاران است و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران از پیش قاضی هرگز کس راضی نرود

قطعه

چو حق معاینه دانی که می بباید داد / بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی

خراج چون نگذارد کسی بطیب نفس / بقهر از او بستانند و مزد سرهنگی

این مطایبه [illegible] در گلستان [illegible] در [illegible]

[مطایبه]: همه کس را دندان بترشی کند شود مگر قاضیان را که بشیرینی

بیت

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار / ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار

لطیفه: قحبه پیر از نابکاری و شحنه معزول از مردم آزاری چکند که توبه نکند

بیت

جوان گوشه‌نشین شیرمرد راه خداست / که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست

بیت

جوان سخت می‌باید که از شهوت بپرهیزد / که پیر سست آلت را خود آلت بر نمی‌خیزد

حکمت: حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای عزوجل آفریده است بلند و برومند هیچ یکی را آزاد نخوانند مگر سرو را که ثمره ندارد درین چه حکمت است گفت هر یکی را دخلی معین است که گاهی بوجود آن تازه‌اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و در همه وقتی تازه است. قطعه

بر آنچه می‌گذرد دل منه که دجله بسی / پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم / ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

وعظ: دو کس مردند و حسرت خوردند آنکه داشت و نخورد و آنکه دانست و نکرد

قطعه

کس نبیند بخیل فاضل را / که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد / کرمش عیبها فرو پوشد

خاتمة الکتاب

تمام شد گلستان سعدی بحمد الله و منّه در این کتاب چنانکه رسم مؤلفان است از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت

بیت

کهن خرقهٔ خویش پیراستن / به از جامهٔ عاریت خواستن

و غالب گفتهٔ سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز و در برابر صاحبدلان که روی سخن در ایشان است پوشیده نماند که دُرّ موعظتهای شافی در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول نشود و از فایده محروم نماند

قطعه

ما نصیحت بجای خود کردیم / روزگاری درین بسر بردیم .

گر بگوش اندرون نگیرد کس / بر رسولان پیام باشد و بس .

شعر

یا ناظراً فیه سل بالله مرحمةً / علی المصنف واستغفر لصاحبه
واطلب لنفسک من خیر تریده / من بعد ذلک غفراناً لکاتبه

(کتبه العبد الفقیر الی الله الغنی یاقوت المستعصمی فی اواخر شهر رمضان المبارک من سنة ثمان وستین وستمیة حامداً علی نعمه ومصلیاً علی نبیه محمد وآله ومسلماً کثیرا .)

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آ یا الف

۱ — علامت ندا و خطاب است اگر بعد از اسمی بیاید:

برادرا گفت پیر بیهقی که شاها دبیرا سرانجمن کیا کامکارا شهنشه سرورا جهان شهریارا و گُندآورا [illegible]

۲ — چون بر سر فعل درآید علامت نفی باشد مانند آرسیدن و رسیدن و در این بیت رودکی هم چنان
بوده که پیشوند آ علامت نفی است

چون تگرگ دو بار از ابر باران   انگور خیده به بام (دغایر) محبان

زیرا انگور خیده یعنی فریده است و در اینجا از قسم است که معنی ثابت و استوار است

۳ — علامت تعظیم و تعجب و مبالغه در [illegible] که وی دارای قامت کوتاه گشت و [illegible] فرود آمد [illegible]
[illegible] که آن [illegible] است [illegible] که هم [illegible] است هم [illegible]

[illegible] آن که [illegible] بیار آید   با [illegible]

با [illegible] که [illegible]   [illegible] جهان [illegible]   [illegible]

۴ — نشانهٔ وجمع است: در واژه‌هایی که خاتم زبانت رفت دیگر هرچه [illegible] است [illegible]

۵ — دعاست که در آخر و یا بین آخر حرف فعل مضارع آید

پس از مرگ جوانان کم مباد   پیرزنگان [illegible] نخواهد سعدی

نشنیده از نیکوان جز نیکی به جای تو   کم مباد از نیکی آن روز نیکوان تو

دهاد بادا و نبادا و مدهاد و مباد و دهاد [illegible] تحقیقات [illegible] است

۶ — الف اشباع: [illegible] : [illegible] آورد   [illegible] آورد
[illegible] : همه [illegible] خوانند آفرین   که با تاج و تخت [illegible] .
الف [illegible]   [illegible] است

۷ ـ الف اشباع و آن الفی است که در اشعار و یا با الف اطلاق معروف است که حرف روی ساکن را بحرکت فتح
می‌گرداند دقیقی گوید: پیاله شد و دشمن از اهل بیت است چو گردی بر باب سعادت سوارا
بر باب سعادت سواری نداری بدست اندرون ز سعادت سوارا

۸ ـ الف ~~[illegible]~~ فاعلی که در آخر اصل فعل یا صفت درآید مانند دانا، بینا ـ توانا ـ گویا
شاید اسمی گفته است (فریبه را دست رفته) گویا بود (کمی طبع از دست بویا ورنه) بود
در آخر صفت معنی اتصاف بدان صفت دهد مانند: زیبا ـ شکیبا (که زیبا تم اجیر برقراری
و کلمه کلمه دیگری بیاورده است شاید الف فاعلی با صدرا بگذاری باشد که در این جمله متزاگفته میرو

۹ ـ الف لیاقت یا صفت آشنا خواندنا ـ پذیرا معنی تعلق داشتن و پذیرفتن پذیرنده کج بودن جای دگر
تأثیر گوید: از خط رویش براد دیده روشن شد صحفی بر صفحه خود آن تریز باشد
پذیرام معنی فاعلی هم معنی مفعول هم آمده است نظامی گوید: پذیرا نخی بود شد جای گیر (دیگر) نخی که مانند آن نبود
گردی بیاگه و دین پرور پذیرا شده دین پیغمبری

۱۰ ـ معنی واسطه مانند کمابیش ـ تکاپو ـ رستاخیز
سعدی عقب‌برده چه دانا تو قدر یار تحصیل کام دل بتکاپوی خوشتر است

۱۱ ـ گفتا یا شاید ضمیر متکلم مثل اوبات زیرا که الف زائد به ضرورتی ~~[illegible]~~
برخی گفته‌اند باید در جواب سؤاله.

۱۲ معنی تا مانند: سراپا سراسر

۱۳— الف نفی یا مصدری مانند فراخا و درازا — ژرفا — پهنا.

۱۴ الف کثرت و تکثیر مانند: خوشا — بسا — دادا — چنانچه در مثال آن

نظامی گوید: بخت اگر چه با وزنها زنده بود گفتش هم در کشتن بود

۱۵ الف تکریم مانند صاحبا، خداوا — الهیا و مثال آن

۱۶— الف دعایی و تعدیه مانند بادا — روا یا روی — لباب — همآغوش

حافظ شیرازی گوید: ای چو بردات رنگ روی یا روی.

نظامی گوید: تا رسیده سره همآغوش بهبیابان در بنار بگوش

۱۷— الف زائد، پیر و ساروان را گذار ~~...~~ زاید است که صورت دیگرند و ده کردن در تحولات است.

دالف اینجا را وادرخش ورخش و نظایر آن احتیاج دارد که بعد ترتیب است

۱۸ الف اشباع و تحسر مانند دردا — و دریغا و مثال آن سعدی گوید:

دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت دستم نمیرسد که بگیرم عنان دوست

۱۹ــ الف) ردیف گرفتار ـ گرفتار منظور گردید:

درخت تاریخ از فاصله گرفتار گردد   بر غیرت گفتنت ثبت بر نگار

حافظ که

صاحب دیوان را گرفتار نژاد انتساب   که اندر پی نظر ثنا حسب

[illegible]

[illegible]

[illegible]